

متن پرسش

دروود استاد: تا ۱۷ سالگی که آدم مذهبی نبودم و سر سوزنی به هیچ یک از محرمات الهی مقید نبودم، استدلالم این بود که خب این آدم هایی که این همه توی روزه وقت تلف کردن و قرآن و صلوات کیلویی ختم کردن و این همه دولا راست شدن، چه برتری نسبت به ماهایی که یکبار هم از اینکارها نکردیم، دارن؟! پس اینها صرفا یک سنت فرهنگی و از روی عادت. مدت ها بعد دست روزگار بهم سیلی زد و یه جوری حالم از دنیا و مافیها بهم خورد که «مجبور» شدم «ناچارا» و «بدون اختیار» رو بیارم به مذهب و مطلقا هیچ امید و هیچ خوشی و انگیزه ای جز همین روزه های وقت تلف کن و ختم کردن صلوات به تعداد قلّه ای، نداشته باشم. اتفاقا باز تو مسیر دینداری هم پدرم دراومد، خیلی هم خواستم برگردم، اما نتونستم. یعنی نشد. کلاف کاموا یه جوری توی هم پیچیده بود که راه برگشتی وجود نداشت. کاش دلم از سنگ بود. کاش اصلا دل نداشتم. القصه. ما گیر افتادیم توی اون هزارتوی بی‌نهایت و تمام نشدنی دین و خدا و شریعت و چه میدونم از این کلمه ها که خودتون بهتر بلدین. شروع کردم به جمع کتب و هی این کلمه ها رو ریختم توی این کله ی گنده‌ام. خیلی زود رسیدم به جایی که توی تمام جمع های مذهبی گنده گنده، کلی حرف برای گفتن داشته باشم و بتونم در موردش بنویسم و بتونم حتی بجنگم با استدلال های بی پایه ی ملحدین!! الان به جایی رسیدم که کافر جلوی روم بشینه، میتونم به شبهات جورواجور از مسائل اجتماعی و چرایی لزوم حجاب و ازدواج و محرمات گرفته، تا شناخت خود حقیقی و هدف زندگی زمینی و و و حرف بزنم و حتی اون طرف رو قانع کنم!! اما!!! خودم قانع نمیشم!!! یعنی طرف راضی میشه و حرفی برای گفتن نداره اما منی که رفع شبهه کردم خودم قبولش ندارم!!! تنها و تنها علتش هم وجود بی فایده ی خودمه در جهان هستی. هنوز سر همون پله ی اول هستم و اون شبهه ی بچگی ها، که الان تو که این همه دولا راست شدی و نامحرم ندیدی و تسبیح گفتی و خودخوری کردی، خودت چه گلی به سرت زدی که میخوای یکی دیگه رو دعوت کنی به این راه؟! لب هات گل انداخته یا چهره‌ت نورانی شده یا سر سوزنی از چیزی خبر داری که بقیه ندارن؟! هیچ استاد. هیچ. الان من این همه با یاد خدا نشستم و پا شدم و خوابیدم و غذا خوردم و گریه کردم و خندیدم و قدم زدم و کتاب خوندم و نوشتم و نوشتم و نوشتم، چی دارم که اون ملحد ها ندارن؟! البته، خیلی چیزها اضافه تر دارم. مثلا بیماری خودایمنی که داره پدر اعصابم رو در میاره. بگی نگی، یه نَمه دیوونگی و جنون هم دارم. بی حوصلگی و بی‌زاری از آدم ها هم هست تازه. در کل از خیلی رذایلی رنج می‌برم که اون کافر ها هیچ کدوم رو ندارن و بدون این نماز و روزه ها، خیلی بیشتر از من و خیلی از مذهبی های دیگه متصف به خلق و خوی الهی هستن. چون دختر جوانی

هستم که لچک سرش میکنه، بچه ها ازم درمورد حجاب میپرسن و من اونارو میتونم قانع کنم ولی خودم رو نه! الان این لچک چی به من داده که میلیاردها آدمی که زلف پریشان به باد دادن، ندارن؟! خلاصه اوضاع مغزم خرابه استاد. این کلمه ها و حرف ها و خیالات هی بهش حمله میکنن و هستی و نیستی رو زیر سوال میبرن. کاش می شد یه کاری کرد این مغزِ خدانشناسِ خیر ندیده، دو ساعت که شده آروم بگیره. میگم لابد اسکیزوفرنی دارم که میتونم این همه بشینم با خدا و امام زمان حرف بزنم! لابد از بیکاری و توهمه. خودتون گفتین مفهوم ذهنی شما از خدا واقعیت نداره، گفتین اون خدایی قابل تردیده که ساخته ی ذهن شماست. پس این عبادات منم خیالات خامه فقط. باید خودم رو مشغول کنم به یه کاری، خودم رو بزرگ دوزک کنم بشینم پشت میز منشی گری یا کارمند بانک شم و بعد دوباره با حقوقم لوازم آرایش بخرم و اینجوری ترقی کنم. درسته اینجوری هم تهش چیزی به دست نمیارم اما حداقل ادعای چیزی رو نداشتم. یا حداقل حساب کتاب های یه بابایی رو سر و سامون دادم به جای اینکه ببخود جمع کتب کنم. مجبور هم نیستم بخاطر این لچک، بشم نماینده اسلام و مسلمین و مسئول پاسخگویی به شبهات شبانه روزی ملحدین و فساد موجود در سیستم مالی حکومت آخوند ها! بیخیال استاد. من با دینداری بیش از پیش دچار پوچی شدم. اما راه برگشت هم ندارم.

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: همه حرف سال های اخیر بنده قصه همین سخنان جنابعالی است که یا کفر نهایی و یا ایمان نهایی. و ما مذهبی ها اگر نخواهیم به خود دروغ بگوییم به هر حال در مسیر دینداری به این انکارهای بزرگ می رسیم و اتفاقاً در اینجا است که معنای ایمان را، آری! معنی ایمان را و نه باورهای انتزاعی را می یابیم. ایمانی که حضرت سیدالشهداء «علیه السلام» در اوج حضور خود در قتلگاه امیدوارند بلکه خداوند از ایشان راضی باشد. عرضه می دارند: «صَبْرًا عَلَى قَضَائِكَ يَا رَبِّ لَا إِلَهَ سِوَاكَ، يَا غِيَاثَ الْمُسْتَغِيثِينَ، مَا لِي رَبِّ سِوَاكَ وَ لَا مَعْبُودَ غَيْرُكَ، صَبْرًا عَلَى حُكْمِكَ يَا غِيَاثَ مَنْ لَا غِيَاثَ لَهُ». و این است راز ایمان. در این رابطه عریضی تحت عنوان «حقیقت ایمان در منظر امامان معصوم علیهم السلام» و عرفا»

<https://lobolmizan.ir/sound/۱۴۷۶?mark=%D۸%A۷%D۸%B۹%D۸%AA%DA%A۹%D۸%A۷%D۹%۸۱> شده است. خوب است بدان رجوع شود ولی ما در آنچه جناب حافظ به میان آورده است، هنوز باید بیندیشیم که می فرماید: «چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم». تصور بنده آن است که این حضور، حضوری است که باید به جای آن که گمان کنیم در اختیار ما قرار گرفته است، در جستجوی آن باشیم. عریضی در رابطه با «متعمقون» که قصه انسان های آخرالزمانی است، شده است. خوب است در سرگردانی خود به آن سو نظر کنید و از موضوع نیهیلیسم و یا نیست انگاری که تقدیر بشر آخرین دوران است، نیز نمی توان به راحتی عبور کرد و از فهم آن خود را مصون داشت با

توجه به همین امر، عرایض بنده در رابطه با کربلا در این روزها با مدّ نظر قرار دادنِ این نوع سرگردانی که عین چشیدن ایمان است و باز سرگردانی؛ پیش آمده است. موفق باشید